

مصاحبه با
فدریکو فلینی

کاستانتزو کاستانتینی

ترجمه آناهیتا قباڻيان



ریمینی: دوران کودکی و نوجوانی

□ فلینی، کلمهٔ ریمینی چه چیزهایی را در ذهن زنده می‌کند؟

□ خاطرهٔ سوت قطاری که پدرم را حوالی هفت شب به خانه می‌آورد. کمی از اینکه پذیرفتم در مورد زادگاهم صحبت کنم پشیمانم. به نظرم چیزی ندارم بگویم. چطور ممکن است از چیزهایی که واقعاً وجود دارند صحبت کرد؟ وقتی باید چیزی اختراع کنم راحت‌ترم. ریمینی واقعی، همانجایی که دوران بچگی و نوجوانیم را در آن گذرانده‌ام با آن یکی که زادهٔ تصورات است، دوباره خلق شده و مجدداً در فیلم‌هایم در چینه‌چیتا یا ویتربو^۱ قدیمی یا استیا^۲ ساخته شده قاطی می‌شود. دو خاطره روی هم قرار می‌گیرند و موفق نمی‌شوم از هم تشخیصشان بدهم.

□ خاطره‌های واقعی از ریمینی نداری؟ خاطره‌های دقیق‌تر، روشن‌تر و ملموس‌تر از بقیه؟

۱. Viterbo، نام شهری در ناحیهٔ لاتزیو.

□ تابستان زیر آفتاب خیره کننده، بدنهای نیمه برهنه‌ای که به طرف دریا می‌دوند، زمزمه صداها، موزیکهای مختلف و زنگ بلندگویی که نام دخترکی که پدر و مادرش را گم کرده صدا می‌زند، و زمستان، مهی که همه چیز را ناپدید می‌کند. مه تجربه خارق‌العاده‌ای بود، مرد نامرئی می‌شوی، تو را نمی‌بینند، پس نیستی.

□ یادت می‌آید چه دبستان و دبیرستانی رفتی؟

□ اسم خیابانها خاطر من نیست. ولی بنای یادبود مرده‌ها یادم هست که نزدیک مدرسه بود. هیکل ورزیده و ورزشکاری از برنز که دشنه‌ای را به طرف آسمان بلند کرده بود. روی یکی از شانه‌هایش زنی در وضعیت ناراحتی بی حرکت افتاده بود که در واقع به معنای شهرت و افتخار بود. وقتی باران می‌آمد زیر چترهایمان می‌ایستادیم و باسنش را نگاه می‌کردیم. باسن بزرگی که بر اثر آب برق می‌زد، انگار که زنده است. بعد هم، پله، پله‌های ساختمانی تاریک. چیزی مثل یک آسمان‌خراش ویران. پله‌ها را به دو بالا می‌رفتیم و مثل پلنگهای مالزی آنقدر فریاد می‌کشیدیم که اردنگیهای آقای مدیر را نوش جان کنیم. مدیرمان دو متر قد داشت. خمیده و استخوانی بود با ریش قرمز: شخصیتی بین زئوس و مانژوفو^۱. انگار می‌خواست ما را مثل سوسک به پله‌ها بچسباند و له کند. دوستان دبیرستانم همانهایی بودند که با من به دبستان و حتی کودکستان آمده بودند. قدیمی ترینشان جرم‌شناسی است معروف و مورد احترام قضات. ولی وقتی سه سال داشتیم می‌خواست مرا با یک بیل چوبی بکشد. هر دو لب آب نشسته بودیم و آبتنی می‌کردیم.

1. Zeus, Mangefeu

□ اولین خاطرات بچگیت به کی برمی‌گردد؟

□ به دو یا سه سالگی. خواهران روحانی سن وینچنزو^۱ را به خاطر می‌آورم. کودکستان را در آنجا گذراندم. چگونه می‌توانستم با آن کلاههای عظیمشان فراموششان کنم؟ جوانینی^۲ هم یادم می‌آید. معلم کلاس اول مدرسه تثاتینی^۳ مجبورمان می‌کرد سرود فاشیستی «جوانی، جوانی، بهار زیباست» را بخوانیم.

□ از چه درسی بیشتر از همه خوست می‌آمد؟

□ از کلاس اول، نقاشیهای کج و کوله‌ای می‌کردم و همزمان با آن مجله کودکان می‌خواندم. بعدها رمانهای سالگاری^۴ را می‌خواندم. نقاشی و تاریخ هنر را از همه چیز بیشتر دوست داشتم. قلم‌انداز روی کاغذ طرحی، کاریکاتوری، نقاشی مضحکی می‌کشیدم. در سال ۱۹۳۶ در شانزده سالگی کاریکاتورهایی از بالیلاها^۵ در کمپ وروکیو^۶، شهر کوچک کوهستانی در بیست کیلومتری ریمینی کشیدم. کاریکاتورها سال بعد در تنها شماره لادینا^۷ که به کارهای بالیلا در ریمینی اختصاص داشت چاپ شد. به این ترتیب بود که به عنوان نقاش و کاریکاتوریست شروع به کار کردم. همان سال با دموس بونینی نقاش، نزدیک دوئومو^۸ مغازه‌ای باز کردیم به نام «بوتیک هنرمند». سفارش می‌گرفتیم و کاریکاتور می‌کشیدیم. بعضی اوقات به خانه اشخاص می‌رفتیم. من نقاشی می‌کردم و به اسم فه^۹ امضا می‌کردم. بونینی رنگ می‌زد و بو^{۱۰} امضا می‌کرد.

1. San Vincenzo

2. Giovannini

3. Teatino

4. Salgari

5. Balilla

6. Verrucchio

7. La Diana

8. Duomo

9. Fe

10. Bo